

ساحل آرامش

منیر مهریزی مقدم

به یاد پدرم
تقدیم به مادر عزیزم

سرشناسه	: مهریزی مقدم، منیر، ۱۳۴۷ -
عنوان و پدیدآور	: ساحل آرامش / منیر مهریزی مقدم.
مشخصات نشر	: تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	: ۵۱۵ ص.
شابک	: 964 - 7543 - 74 - 3
یادداشت کلی	: فپیا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۶ س ۲ ۸۱۷۴/۸۲۲۳ PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابخانه ملی	: ۴۴۷۸۴-۸۵ م

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷-۶۶۹۶۷۰۲۶

ساحل آرامش

منیر مهریزی مقدم

ناظر فنی: علیرضا نوری

بازخوان نهایی: عادلہ خسروآبادی

چاپ اول: ۱۳۸۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

شابک ۳-۷۴-۷۵۴۳-۹۶۴

آدرس وبسایت: www.alipub.com

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

فصل اول

پاهایم از فشار کفشها زُق زُق می‌کرد. همانطور که به روی صندلی نشسته بودم یک پایم را روی پای دیگر انداخته و کفشم را در آوردم. با نفس کشیدن پایم خود هم نفس عمیقی کشیدم. مامان دست به زانویش گرفت و بلند شد. خطاب به من گفت:

– پاشو مادر. باید برای جمع و جور کردن اینهمه ریخت و پاش از یک جایی شروع کنیم.

نالیدم و گفتم:

– وای مامان جان تورو خدا امشب رو ولم کن. من لااقل تا فردا صبح باید به این پاها استراحت بدم. الآن داشتم فکر می‌کردم چطور تا اتاقم برسم. شما می‌گویید پاشم جمع و جور کنم.

خوب حفته مادر. چقدر گفتمت این کفشها به دردت نمی‌خوره گفتی آلا و بلا که همینا. من تعجبم تو چطوری از سر شب با همین کفشها اینقدر رقصیدی حالا به کار کردن که رسید نمی‌تونی.

از خرید کفشها یادم آمد. مامان اصلاً به این کفشها راضی نبود ولی گلی قهر و ناز کردم تا بالاخره رضایتش را گرفتم قصدم این بود که قدم را از آن چه هست بلندتر نشان بدهم و بزرگتر به نظر برسم.

عمو مصطفی که به صحبت‌های ماگوش می‌داد خندید و به مامان گفت:

— اذیتش نکن زن دادش خسته شده. شما هم امشب کاری نکنید خیلی خسته‌اید.

به روی عمو مصطفی خندیدم. مامان کوتاه نمی‌آمد.

— نه بابا لااقل باید آشغالها را که جمع کنیم.

و مشغول شد ولی من واقعاً توان انجام هیچ کاری را نداشتم. عمو با نگاهی به سر تا پای من دوباره گفت:

— ولی زن داداش ماشالله بنفشه هم روی کاره. با رفتن بهنوش باید به فکر این یکی باشی.

مامان با دلخوری جواب داد.

وای دادش نگو. بنفشه هنوز ۱۶ سالشه برای این هنوز خیلی وقت داریم. باید مثل بهنوش درسش را بخوانه نوبتی هم که باشه نوبت بچه‌م بهزاده. داره دیرش هم می‌شه. اون خودش بسکه نجیبه صدایش در نمی‌یاد خودمون باید حیا کنیم و کاری نکنیم.

من که برعکس بهنوش که عاشق درس خواندن بود و به همه خواستگارهایش جواب رد می‌داد اصلاً میانه‌ای با درس خواندن نداشتم تازه با گفته عمو مصطفی گل از گلم شکفته شده بود، با آب پاکی که مامان روی دستم ریخت ساکت شدم. کفش دیگر را هم از پایم درآوردم و بلند شدم و به مامان گفتم

— چی کار کنم مامان بالاخره همین الان جمع می‌کنید یانه.

— نه فقط آشغالها را جمع می‌کنم که تا صبح بونگیره صبح اول وقت شوکت میاد. تو برو استراحت کن که فردا بهانه نیاری.

آقا چون قبل از ما به اتاقش رفته و خوابیده بود به مامان و عمو شب به خیر گفتم و از پله‌ها به زحمت خودم را بالا کشیدم وقتی در اتاقم را باز کردم بدون اینکه برق را روشن کنم اتاقم مثل هر شب تاریک نبود. یک نور دیگر اتاق را کمی روشن‌تر از شبهای پیش کرده بود. کرکره اتاقم کنار بود. جلو رفتم و منبع نور را پیدا کردم.

ساختمان جلو ساختمان ماکه به تازگی ساخته شده بود و یکی از پنجره‌هایش درست رو به رو و نزدیک اتاق من قرار داشت برقش روشن بود. یادم آمد که صبح بهزاد می‌گفت برای ساختمان جدید اسباب‌کشی می‌کرده‌اند.

خیلی دیر وقت بود. با خودم فکر کردم حالا ما عروسی داشته‌ایم و تا این موقع بیدار مانده‌ایم اینها چرا مثل ما نخوابیده بودند. پنجره اتاق رو به رو به خاطر هوای گرم تابستان باز بود صدای آهسته یک آهنگ تند را می‌شنیدم از همان آهنگهایی که با روحیه شاد من جور بود و خیلی دوست داشتم.

کسی دیده نمی‌شد. خیلی دوست داشتم بدانم اتاق متعلق به کیست. از ته دل آرزو کردم که اتاق دختری به سن خودم باشد و بتوانم با او دوست شوم.

برگشتم و به تخت خالی بهنوش و کتابخانه‌ی کتاباش نگاه کردم. با اینکه خیلی دوست داشتم اتاق هر چه زودتر فقط مال خودم شود و راحت باشم ولی جای خالی او حالا رنجم می‌داد و دلم گرفت.

من و بهنوش دو اخلاق متضاد داشتیم و به هیچ وجه با هم جوش نمی‌خوردیم ولی هر چه بود خواهر بودیم ۱۶ سال با او زندگی کرده بودم و به هم عادت داشتیم. گرچه خیلی سر به سرم می‌گذاشت اما

خیلی هم مهربان بود. وقتی مریض می شدم مثل پروانه به دورم می گشت. همیشه منتظر بود که من یک سوال درسی بپرسم که البته خیلی کم پیش می آمد با چه دقتی برایم توضیح می داد و اصرار داشت که به زحمت در مُخّم جا دهد ولی من که فقط به فکر شیطنت بودم اندازه ای درس می خواندم که نمره ای بخور و نمیر بگیرم و تجدید نیآورم.

درست عکس او که تا وقتی لیسانسش را نگرفت هر چه مسعود پسردائی ام جلز و ولز کرد و به خواستگاریش فرستاد جواب نداد. تازه حالا هم قصد فوق لیسانس گرفتن را داشت و هنوز هم سرباز می زد تا اینکه عاقبت خود مسعود پا پیش گذاشته و شخصاً از خودش تقاضای ازدواج کرده بود و قول داده بود که در ادامه درس خواندن نه تنها پیشگیری نمی شود که کمکش هم می کند. اینچنین بود که بهنوش خانم که البته خودش هم بی علاقه به مسعود نبود بله را گفته و امشب به سلامتی طی جشنی مفصل او به مسعود رسیده بود و اتاق خالی هم به من.

لباسم را عوض کردم. سنجاقهای سر را از میان موهایم در آوردم. موهایم بسکه تافت خورده بود سفت و خشک شده بود. چاره ای نداشتم. با یک دوش گرم هم خستگی ام کمی رفع می شد و هم موهایم به حالت اولیه برمی گشت. بعد از حمام همین اندازه که به تختم رسیدم، سرم نرسیده به بالشت بیهوش شدم.

فکر می کنم این شیرین ترین خوابی بود که تا حالا کرده بودم. حتی این اخلاقم هم با بهنوش فرق می کرد. او می گفت وقتی زیاد خسته

می شود خوابش نمی برد ولی من هر چه خسته تر بودم خوابم بیشتر بهم مزه می داد.

با صدای آهنگی شاد و هیجان انگیز که آهنگ روز هم بود چشم گشودم. عاشق این مدل آهنگها بودم، به نظرم روحیه آدم را زنده می کرد. غلتی زدم احتمال دادم که این صدا از پنجره روبه رو باشد. خوشحال شدم. مطمئناً اتاق متعلق به یک جوان بود و اگر دختر می بود که عالی می شد. صدای چند ضربه به در و متعاقب آن در باز شد و سر بهزاد را دیدم.

— پاشو خواهر کوچولوی تنبل. مامان احضارت کرد.

به رویش لبخند زدم و جواب دادم.

— باشه داداش زود میام.

با رفتن او تازه به بدنم کش و قوس دادم و غلتی دیگر زدم. عاشق داداش بهزادم بودم. او و داداش بهنام هم مثل من و بهنوش دو قطب مخالف بودند. بهنام سرد و خشک ولی بهزاد مهربان و خونگرم بود. با همه و بخصوص با من که همیشه خواهر کوچولو صدایم می زد نرم و راحت بود.

بین پسرهای فامیل به عاقلی و نجابت معروف بود. دخترهای دم بخت فامیل برای یک نگاهش که به ندرت پیش می آمد چشم در چشم نامحرم شود غش می کردند. مامان دخترهای زیادی را از بین فامیل به او پیشنهاد داده بود ولی او شدیداً مخالف ازدواج فامیلی بود و از مامان خواسته بود بین غریبه ها برایش موردی مناسب البته با نظر خودش انتخاب کند. ۲۷ سال سن داشت و مهندس کامپیوتر بود. با دوستش شرکتی دست و پا کرده و راضی به نظر می رسیدند. داداش

بهنام ۳۰ ساله بود و خیلی زودتر از بهزاد ازدواج کرده بود و حالا دو دختر ۶ ساله و ۵ ساله داشت و با آقاجون که فروشگاه لوازم منزل در بازار داشت مشغول بود و به عبارتی عصای دست آقاجون بود. بهنوش هم ۲۵ ساله و من هم که به قول آقاجون ته تغاری خونه بودم ۱۶ سال و امسال به سوم دبیرستان می‌رفتم.

بهنوش کمی سبزه با موهای حالت دار مشکی بود ولی من پوست سفیدی داشتم و موهای قهوه‌ای تیره و همین همیشه بهنوش را شاکمی می‌کرد. با نارضایتی به مامان می‌گفت شما بین بچه‌ها تون فرق گذاشته‌اید. مامان به این حرف او می‌خندید و در جوابش می‌گفت:

– دختر گلم سبزه‌ها نمک بیشتری دارند.

من در ادامه حرف مامان گفتم:

– راست می‌گی مامان گمانم نمکش زیاد بوده که مسعود را

نمک‌گیر کرده.

و بهنوش از این جوابها خشنود می‌شد ولی در عوض قد بهنوش از من خیلی کشیده‌تر بود و اندام زیبایی داشت که مرا عصبانی می‌کرد به همین خاطر همیشه دلم می‌خواست کفش پاشنه بلند بپوشم تا از او کم‌نیارم گرچه بهنوش عقیده داشت که من هنوز تا ۱۸ سالگی وقت قد کشیدن دارم و حالا عجله می‌کنم. با این وجود باز هم نگران بودم. از لحاظ چهره تقریباً مثل هم بودیم و به قول میترا دختر خاله‌ام چشمهای آهوئی و کشیده و لبهای قلوه‌ای داشتیم. از همه بهتر و قشنگتر از نظر او گونه‌های برجسته‌مان بود.

همین تعریف‌هایی که از چهره زیبایم می‌شد مرا از خود راضی کرده بود. خیلی دوست داشتم جلب توجه پسران جوان کنم. یاد

دیشب افتادم.

در همه عروسی‌ها و جشن‌هایمان بعد از رفتن غریبه‌ها زن و شوهرها و دختر پسرهای فامیل با هم می‌رقصیدیم دیشب محسن برادر مسعود لحظه‌ای از کنارم دور نمی‌شد.

بقدری برایش عشوه می‌آمدم که حس می‌کردم هر لحظه می‌خواست که چیزی به من بگوید چشمش پر از احساس بود و می‌فهمیدم برای مهار این احساس خیلی تلاش می‌کرد.

آخر شب هم که برای بدرقه عروس و داماد راهی بودیم من جلو در بلا تکلیف ایستاده بودم که صدای محسن را شنیدم او جلو ماشین خواهرش نشسته بود. عقب ماشین بیشتر از حد ظرفیتش پُر بود اما او تنها روی صندلی جلو کنار راننده که حامد شوهر مهناز بود نشسته بود.

– بنفشه اگر می‌خواهی بیا اینجا جای یکی دیگر هم هست.

و خودش جا باز کرد.

بدم نمی‌آمد کنارش بنشینم ولی مردد بودم عمداً کمی این پا و آن پا کردم و بعد رفتم کنارش نشستم.

مهناز و مریم دختردایی‌هایم و بچه‌هایشان صندلی عقب را کاملاً اشغال کرده بودند و با صدای بلند دستگاه ماشین دست می‌زدند و هم‌خوانی می‌کردند.

چند دقیقه نگذشته بود، بهزاد را دیدم که با عجله مشغول مرتب کردن ماشین‌ها و جمع‌وجور کردن مهمانها بود از کنارمان گذشت تا چشمش به من افتاد که تنگ بغل محسن نشسته بودم جلو آمد. در جلو را باز کرد و با خوشرویی گفت:

— بنفشه جان چرا اینجا نشستی جا را تنگ کردی. بیا بریم ماشین بهنام جا داره.

منتظر نشد و مرا بیرون کشید محسن گفت:

جامون تنگ نشده بهزاد.

حامد پوزخندی معنی دار زد ولی بهزاد ندیده گرفت تشکر کرد و در ماشین را بست. همانطور که دست مرا گرفته بود و به طرف ماشین بهنام می برد به نرمی گفت:

— خواهر کوچولو داشتیم!

خودم را به نفهمی زدم و پرسیدم:

— چی رو داشتیم.

در جلو ماشین بهنام را برایم باز کرد و مرا کنار فروغ همسر بهنام گذاشت و کنار گوشم آهسته گفت:

ای شیطون

و بعد خطاب به فروغ گفت:

— زن داداش، بنفشه تارفتیم و برگشتیم امانت دست شما.

فروغ مرا کنارش جا داد و دستش را دور گردنم انداخت.

— برو آقا بهزاد. این کوچولو همه جا، جامی گیره.

نسبت کوچولویی که به من چسبانده بود ناراحتم کرد، ولی به احترامش چیزی نگفتم. از سر شب با این کفشهای پاشنه ده سانتی گلی به خودم فشار آورده بودم، موهایم را در آرایشگاه همراه عروس پیچیده بودم و با هزار خواهش و تمنا مامان را راضی کرده و کمی آرایش کرده بودم به نظر خودم یک خانم کامل بودم با این همه کوچولو خطاب شدم.

صدای چند ضربه به در افکارم را پاره کرد. وقتی گفتم بفرمایید در باز شد و سحر دختر بزرگ بهنام دوان دوان به طرفم دوید. بغل باز کردم و او را در آغوش کشیدم. مرا بوسید و گفت:

— عمه مامانی میگه بیا پایین دیگه همه او مدند.

من هم او را بوسیدم.

— باشه خوشگله برو به مامانی بگو عمه تا ۵ دقیقه دیگه میاد.

با رفتن سحر از تخته بیرون آمدم. لای در اتاقم را باز کردم و صدای شلوغی را شنیدم. خدا را شکر کردم که طبقه بالا سرویس بهداشتی داشت و لازم نبود برای این کار حتماً پایین بروم. بعد از شستن سرو رویم و تعویض لباس جلو پنجره آمدم که آنرا ببندم. سر پسر جوانی را در اتاق رو به رو دیدم و فهمیدم اتاق به پسری جوان تعلق دارد. با دلخوری پنجره را بستم و از اتاق خارج شدم.

از پله ها که پایین آمدم سحر و صبا به طرفم دویدند. زانو زدم هر دو را بغل گرفتم و بوسیدم. فروغ گفت:

— چشمات چه بادی کرده بنفشه.

سلام کردم. عمو مصطفی و عمو مرتضی هم با خانواده آمده بودند مخصوصاً که امروز جمعه هم بود.

جواب سلامم را گرفتن و بعد از احوالپرسی به آشپزخانه رفتم. مامان جلو آشپزخانه به من برخورد.

— عجب صبح زود بیدار شدی و کمک کردی.

— سلام مامان جون، خوب بیدارم می کردی.

— علیک سلام. همچین بیهوش شده بودی که مگر می شنیدی.

چند مرتبه او مدم صدات زدم بیفایده بود.

اتاقم رفتم، وقت زیادی نداشتم فوری دوش گرفتم و لباس پوشیدم فروغ را صدا زدم. آمد موهایم را سشوار کشید. باز هم مثل دیشب اندکی دست به صورتم بردم و کمی آرایش کردم و دوباره همان کفشهای پاشنه بلند را پوشیدم.

با ماشین بهنام رفتیم. جلو در منزل دایی محسن را دیدم. با دیدن من چشماش برقی زد و جلو آمد. در ماشین را برایمان باز کرد. عمداً حالتی به خود دادم که روسری‌ام بیفتد تا دل او را ضعف ببرم و مطمئن بودم که همینطور هم شد.

همزمان با ما عروس را هم مسعود از آرایشگاه آورد. راستی از دیشب که بهنوش را ندیده بودم خیلی دلم برایش تنگ شده بود چه برسد به اینکه او باید برای زندگی به شیراز می‌رفت. جلو رفتم و با اشتیاق در آغوشش کشیدم دلم نیامد ببوسمش. حتی از دیشب هم خوشگل تر شده بود و مسعود یک لحظه چشم از او بر نمی‌داشت با هم وارد خانه شدیم. مانتوش را که درآورد با لذت براندازش کردم. قد بلند و کشیده‌اش با لباس اندامی بلند و دنباله‌دار صورتی با یقه و سرشانه‌های باز و بی‌آستین زیبایی‌اش را نفس‌گیر کرده بود. ذوق زده گفتم:

— بهنوش به خدا از دیشب هم خوشگل تر شدی. من جلوتر برم بگم اسپند آماده کنند خواهر خوشگلم چشم نخوره.
قبل از رفتنم زن‌دایی با اسپند وارد اتاق شد با اشتیاق به عروس زیبایش نگاه کرد و اسپند را دور سرش چرخاند.

مراسم عصرانه پای‌تخت که تمام شد زن‌دایی همه فامیل نزدیک را نگه داشت و به خاطر اینکه عروس و داماد وقت زیادی نداشتند

مامان را بوسیدم و وارد آشپزخانه شدم. شوکت خانم کارگر مامان آمده بود و از آن همه شلوغی شب گذشته اثری به جا نگذاشته بود حتی غذای ظهر هم آماده بود. یک فنجان برداشتم که برای خودم چای بریزم صدای بهنام را از جلو آشپزخانه شنیدم که صدا زد شوکت خانم.

— سلام داداش مثل اینکه شوکت خانم رفته حیاط بشوره.

— علیک سلام، پس خودت یک سینی کامل چایی بریزو بیاور.

با یک سینی چای وارد پذیرایی شدم. سلام کردم و بعد از اینکه به همه چای تعارف کردم به اشاره آقاجون در کنارش نشستیم. عمو مصطفی به رویم لبخند زد و به آقا جون گفت:

— خوب داداش بهنوش را که فرستادی خانه بخت، بهزاد را هم امروز و فردا پَرش می‌دی می‌مونه ته‌تغاری آقاجون دست سنگینش را دورگردنم انداخت و جواب داد:

— خدا را شکر که برای این یکی هنوز خیلی وقت داریم. بنفشه خانم تا دکتراش را بگیرد لااقل ده سال دیگه می‌شه عمو مصطفی خندید.

— گمان نکنم. قولت می‌دم از همین فردا خواستگارها پاشنه در خونه‌تون را از جا در بیاورند.

آقاجون روی سرم را بوسید.

با اینکه از هر چی درس و کتاب بود عالم به هم می‌خورد به اجبار به روی آقاجون لبخند زدم.

ناهار را خیلی زود صرف کردیم چونکه مامان نگران بود و می‌خواست زودتر به منزل دایی و مراسم پاتختی برسیم بعد از نهار به

همان شب پاگشا گرفتند. آخر شب دایی به عنوان هدیه سوئیچ یک ماشین پراید صفر را به بهنوش داد.

همان موقع هم آقاجون همه را برای فردا شب دعوت کرد. او هم می خواست قبل از رفتن عروس و داماد پاگشا کرده باشد شب که به خانه برگشتیم و به اتاق رفتم دوباره صدای همان آهنگ های هیجان انگیز مرا به طرف پنجره کشید.

پنجره را باز کردم ولی کرکره را کنار نردم. باز هم پسرک را دیدم و اینبار با دقت تر.

تقریباً ۱۹ - ۲۰ ساله بنظر می رسید و تیبی جدید و تابع روز داشت. از همان تیپ ها که می پسندیدم.

زود لباس عوض کردم و روی تخت افتادم. باید زودتر می خوابیدم. فردا روز پرکاری در پیش داشتیم.

صبح فردا بهنام قبل از رفتن به مغازه و بردن آقاجون فروغ و بچه ها را آورد و بعد از ظهر هم زودتر از بقیه خاله و میترا برای کمک آمدند. با رسیدن آنها بهزاد هم از شرکت برگشت.

میترا با دیدن او برقی از شرم و شادی آمیخته در چشمانش پیدا شد. از نگاهش می فهمیدم که چقدر به بهزاد علاقمند اما بهزاد مثل همیشه که رعایت می کرد برای راحتی آنها به اتاقش رفت و تا سر شب و آمدن مهمانها بیرون نیامد.

بعد از اینکه شیرینی و میوه ها را با کمک میترا به روی میز چیدیم و کارمان تمام شد برای آماده شدن به اتاقم رفتم.

میترا به روی تخت خالی بهنوش نشست و گفت:

— خوب دیگه اتاق خالی مال خودت شد.

با ناراحتی گفتم:

— ولی حالا که دیگه بهنوش می رود خوشحال نیستم. از دیشب که تنها شدم جایش را خالی می بینم. رفتم حمام وقتی برگشتم میترا پشت کرکره ایستاده و به پنجره و اتاق رو به رو نگاه می کرد. باز هم صدای بلند آهنگ به گوش می رسید و همین باعث کشیده شدن میترا به آن سمت شده بود. با وارد شدن من پرسید:

— آخرش این ساختمونه تکمیل شد. ظاهراً کسی هم ساکن شده آره.

با هیجان جواب دادم:

— آره توی همین اتاقه یک پسره جوان می شینه اون هم از اون تیپا. — به چه شود.

صادقانه گفتم:

— ولی اگر دختر می بود و با همدیگر دوست می شدیم بهتر می شد.

میترا با لبخندی معنی دار گفت:

— خوب با این دوست می شی. تو که بدت هم نمی آید.

خندیدم.

— دیدیش.

— خودش را هنوز رویت نکردم. صدای آهنگش را شنیدم.

— گوش می دی چه آهنگهایی می گذاره. آدم حال می کنه.

— اتفاقاً خوبه. از این بابت که با هم تفاهم دارید.

لباس پوشیدم و میترا موهایم را خشک کرد. وقتی رسیدیم پایین که تازه خانواده دایی همراه با مسعود و بهنوش رسیدند. بعد از

احوالپرسی با همه و بعد از اینکه با محسن هم مثل همیشه احوالپرسی کردم و دست دادم با میترا به آشپزخانه رفتیم. میترا که جای خلوت پیدا کرده بود آهسته گفت:

— محسن چه موس موسی دنبالت می‌کنه. وقتی تو را می‌بینه از ته دل می‌خنده.

— نه اینکه اشکان برای تو نمی‌کنه.

میترا به شانهام کوبید.

— کی اشکان را تحویل می‌گیره. پسرۀ لوس بچه.

ناگهان بهنوش را پشت سرمان دیدیم که خیلی شاکی و جدی گفت:

— حالا کی گفته شماها اینقدر بزرگ شدید که برای محسن و اشکان شکلک در بیاورید.

من و میترا به هم نگاه کردیم و خندیدیم. بهنوش رو به من اضافه کرد:

— لطف کنید و عوض این چرند و پرندیات زودتر بیایید پذیرایی کنید. مثلاً من تازه عروسم و باید یک جا بنشینم.

به روی پنجه پا بلند شدم و با لذت گونه‌اش را بوسیدم.

— چشم خواهر خوشگلم. بسکه خوشگل شدی نمی‌تونم چشم ازت بردارم مثل ماه شدی. من که فکر می‌کنم آقا مسعود خوشبخت‌ترین داماد دنیا ست که همچین عروس ماهی گیرش آمده. بهنوش پشت گردنم را که می‌دانست به شدت حساسیت دارم گرفت و قلقلک داد و صدایم را در آورد.

— خیلی خوب اینقدر چاپلوسی نکن بجنب.

بهنوش بلوز پسته‌ای خوش دوخت با دامنی سبز پررنگ‌تر از بلوزش که بلند هم بود پوشیده و شالی از مخلوط دورنگ به سرش انداخته بود که با پوستش خیلی هم خوانی داشت.

او از آشپزخانه بیرون رفت و کنار مسعود نشست. من و میترا شروع به پذیرایی کردیم. میترا عمداً قسمتی را که محسن نشسته بود به من واگذاری کرد و من هر وقت به محسن می‌رسیدم برقی را در چشمانش حس می‌کردم او تازه ۲۱ ساله شده بود و هنوز مدتی دیگر از سربازی‌اش مانده بود و من از اینکه او را اینچنین به بازی بگیرم خوشحال می‌شدم.

کم‌کم دیگر مهمانها هم از راه می‌رسیدند و سرمان خیلی شلوغ شد. محسن برای کمک بلند شد و تا آخر شب پایه پای ما پذیرایی کرد ولی هر وقت به محسن نزدیک می‌شدیم که متوجه نگاه نگران بهنوش می‌شدم و تا احساس می‌کرد که با هم تنها به آشپزخانه می‌رویم خودش را به بهانه‌ای پشت سرمان می‌رساند.

بقدری خسته شده بودم که وقتی همه مهمانها رفتند نفسی به راحتی کشیدم و به اتاقم رفتم. تا وارد اتاق شدم بی اختیار به سمت پنجره نگاه کردم برق را روشن کردم. هنوز چند لحظه نگذشته بود که برق اتاق روبه روی یک بار خاموش و روشن شد. خستگی زیاد قدرت هرگونه عکس‌العملی را از من گرفته بود. پس بی توجه به او پنجره را باز کردم و باز هم کرکره را کنار نردم. لباس عوض کردم و روی تختم افتادم.

به یاد بهنوش و نگاه عصبانی و نگرانش افتادم. او همیشه نگرانم بود و مرا از این بابت ناراحت می‌کرد او فکر می‌کرد من بچه‌ام. البته

این را همیشه به زبان می‌آورد. می‌گفت تو احساس می‌کنی که بزرگ شده‌ای ولی در اصل ۱۶ سالگی اوج سن خطر برای دختران است که امیدوارم تو به سلامت از آن خارج شوی و دعوا و بحث ما همیشه بر سر همین بود. من واقعاً احساس بزرگی می‌کردم و این را کاملاً قبول داشتم حتی خیلی بیشتر از آنها که آن موقع فکر می‌کردم اُمُل هستند، می‌فهمیدم.

با اینکه از گیر دادن‌های بی‌موردش راحت می‌شدم ولی از رفتنش غصه‌دار بودم مسعود مهندس ساختمان بود. حدوداً ۶ ماه پیش شرکتش یک پروژه تجاری عظیم را در شیراز عهده‌دار شده بود که به نظر خودش تمام شدن این پروژه لااقل ۵ الی ۶ سال طول می‌کشید. آنجا آپارتمانی اجاره کرده بود و هفته پیش زن دایمی و مامان و مهناز همراه جهاز مفصل بهنوش به شیراز رفته و خانه‌شان را چیده بودند.

از مرخصی مسعود مدت زیادی نمانده بود قرار داشتند پس فردا به شمال بروند و بعد از یک ماه غسل یک هفته‌ای به شیراز بروند و زندگی مشترکشان را آغاز کنند.

به یاد حرکات یا به قول میتراموس موسهای محسن افتادم لبخند زدم و خوابم برد.

فردا بعد از ظهر بهنوش و مسعود برای خداحافظی آمدند. جلو در حیاط دست در گردنش انداختم و بقدری غمناک گریستم که اشک همه را درآوردم و بالاخره این بهزاد بود که مرا از او جدا کرد و در آغوشش گرفت. بهنوش با چشمانی اشکبار مرا بوسید. از زیر سینی آینه و قرآن مامان گذشت و کنار مسعود و در ماشین نشست. مامان

اشکش را با گوشه چادرگرفت و کاسه آب را پشت سرشان پاشید.

بهزاد که بغض گلویش مشخص بود گفت:

گریه نکن دیگه خواهر کوچولو، تو که همه مون را ناراحت کردی. حالا خوبه که تا بود یکسره به هم می‌پریدید به اتاق که رسیدیم یک دستمال تازه از جعبه در آورد و به من داد

بگیر اشکهایت را پاک کن که الان بینی ات هم میاد بیرون

میان‌گریه از این حرفش خنده‌ام گرفت. سحر و صبا هم با هم خندیدند.

بعد از شام بهنام و خانواده‌اش رفتند. به مامان در جمع‌آوری ظرفها کمک کردم و آخر شب به اتاقم رفتم. چراغ اتاق را که روشن کردم باز هم برق اتاق رو به روی یک بار خاموش و روشن شد. حوصله جواب گویی یا فکر کردن به این موضوع را نداشتم. حتی به طرف پنجره هم نرفتم. لباس عوض کردم و روی تخت افتادم

با نگاه کردن به تخت خالی بهنوش جای خالی‌اش را بیشتر احساس کردم. چشمام خیس شد و از صمیم قلبم برایش آرزوی سعادت در کنار مسعود کردم

فردا صبح باز هم از صدای آهنگ بیدار شدم. چه دل خوشی داشت این پسر.

باید زودتر از تختم کنده می‌شدم. مامان تصمیم داشت با کمک شوکت خانم یکی دو روزه یک خانه تکانی درست و حسابی بکنیم و بعد برای خرید وسایل سال جدید تحصیلی که یک هفته دیگر آغاز می‌شد اقدام کنیم. بعد از شستن دست و صورتم و تعویض لباس برای بستن پنجره رفتم. پسرک رو به پنجره من ایستاده بود. تا کرکره را کنار

زدم که پنجره را ببندم چشمم به چشمش افتاد.
پنجره‌ها خیلی به هم نزدیک بود. به وضوح لبخندش را دیدم. در
همین موقع صدای خانمی را شنیدم.

— کامی پسرم گوشی را بردار. با تو کار دارند.
بدون اینکه عکس‌العملی نشان دهم پنجره را بستم و از اتاق بیرون
آمدم.

تا به پایین برسم به یاد پسرک بودم. یعنی اسمش چی بود. کامی
یعنی چه. کامبیز، کامران.

اصلاً چرا به من لبخند زد. او هم فهمیده بود که همسایه‌اش
دختره. برای همین جلو پنجره کشیک می‌داد و فهمیدم که روشن و
خاموش کردن چراغ اتاقش هم بی‌دلیل نبوده. حتماً می‌خواست از این
طریق رابطه برقرار کند. من چند لحظه سر و صورتش را دیده بودم.
قیافه بدی نداشت. موهایش بلند بود و طبق مد روز آراسته بود. شلوغ
و پلوغ و نامرتب که از نظر من خیلی هم جالب آمد.

صدای مامان و شوکت خانم از آشپزخانه می‌آمد. جلو در
آشپزخانه ایستادم و سلام کردم. جواب سلامم را گرفتم مامان گفت:
— زود مادر صبحانه‌ات را بخور و از اتاق پذیرایی شروع کن.
سندلی بگذار و دکورها را دستمال‌کشی کن.

آیفون زنگ زد. گوشی را برداشتم و صدای فریده خانم همسایه
دیوار به دیوارمان را تشخیص دادم چند لحظه بعد فریده خانم وارد
شد. مامان برای استقبالش از آشپزخانه بیرون آمد. سلام کردم.

— سلام به روی ماهت بنفشه‌جان.

و بعد در جواب سلام مامان گفت:

سلام خانم خسته و دل‌تنگ نباشید.

مامان تعارفش کرد.

— سلامت باشید. بفرما بنشین.

فریده خانم که خیلی با مامان صمیمی بود در جواب تعارفش
گفت:

— نه عزیزم. امروز روز نشستن و مزاحم شدن نیست. اومدم برای
جا خالی بهنوش‌جان. برو من هم میام توی آشپزخانه که از کارت
نیفتی.

و او را که مخالف بود به زور به طرف آشپزخانه هل داد. مامان و
شوکت خانم دوباره مشغول شدند فریده خانم به روی سندلی
نشست. برای خودم و او چای ریختم. فنجان را از من گرفت تشکر کرد
و گفت:

— واه واه افاده‌ها طبق طبق. این همسایه جدید را دیدی زهرا‌جان.
— نه چطورمگه.

— یه جوری بودن. از اون افاده‌ای‌ها. جلو در خونه‌شون دیدمش
رفتم سلام کردم. فکر کردم مثل خودمونه. یک عینک دودی گنده به
چشمش زده بود. ناخن‌هاش بلند و لاک‌زده. طوری نگاهم کرد و به
زحمت جواب سلامم را داد که انگاری به زیر دستش جواب می‌ده.
حالم ازش به هم خورد.

مامان اخم کرد.

— به مردم چی کار داریم فریده‌جان به ما چه. خوب هرکسی یک
جور اخلاقی داره. نهایتش دیگه سلامش نمی‌کنیم.

فریده خانم با ناراحتی دست تکان داد.

— من که دیگه عمرأ. ارزش نداره.

از همسایه جدید که اسم پسرش کامی بود حرف می زد، بدون توجه به صحبت‌های آنها چایی ام را خوردم و به جای صبحانه دو تا شیرینی خوردم. دستمال‌های گردگیری را برداشتم و از آشپزخانه خارج شدم.

آن روز و روز بعد سه نفری به شدت کار کردیم و کُل خانه را حسابی تمیز کردیم. مدرسه هم خوب چیزیه. اگر درس هم نمی خواندم لاقلاً از این کارهای طاقت فرسا که راحت بودم.

دلم برای شیطنت‌های بین مدرسه و گلناز تنگ شده بود. او زیاد با کارهای من موافق نبود ولی بالاخره دوست بودیم و هیچکدام دلمان نمی آمد تنهایی به مدرسه برویم.

گلناز هم کلاسی ام دو کوچه با ما فاصله داشت. جلو کوچه آنها سوار اتوبوس می شدیم و به دبیرستان می رفتیم در مدت تعطیلات فقط دو مرتبه همدیگر را دیده بودیم. بیشتر با تلفن با هم در ارتباط بودیم و برای اول مهر روز شماری می کردیم.

او درسش از من خیلی بهتر بود. البته به قول بهنوش من هم برای یادگیری استعداد خوبی داشتم ولی دل به درس نمی دادم. نظرم این بود که آنها زندگی را به خود سخت می گیرند و با درس خواندن زیاد از جوانی شان لذت نمی برند. تازه کارها تمام شده بود که بهزاد از شرکت برگشت.

عرض سلام و خسته نباشید به مادر و خواهر عزیزم.

سلام کردم مادر هم جوابش را داد:

— علیک سلام مادر. تو هم خسته نباشی.

نگاهی به اطراف انداخت و جواب داد:

— خستگی ما کجا و خستگی شما کجا.

تازه از حمام بیرون آمده بودم. روی مبل جلو تلویزیون لم داده بودم و خستگی می گرفتم. وقتی بهزاد تعویض لباس کرد و از اتاقش بیرون آمد مامان روبه من گفت:

— بنفشه جان پاشو مادر یک سری چایی برامون بیاور.

بهزاد قاطعانه گفت:

— نه مامان شما دو تا خسته اید. وظیفه منه که چایی براتون بیاورم نه شما.

چقدر بهزاد آقا است. خوش به حال کسی که می خواهد همسر بهزاد شود. تازه بهزاد با سینی چای کنارم نشست و یک فنجان به دستم داد که تلفن زنگ زد. خودش گوشی را برداشت. از صحبت‌هایش فهمیدم که بهنوش است. از جا پریدم و با اشتیاق جلوی بهزاد ایستادم. بهزاد بعد از احوالپرسی و خوش و بش و صحبت‌های معمول خدا حافظی کرد و گوشی را به طرف مامان گرفت.

مامان که نگاه ملتمس مرا دید اجازه داد. گوشی را گرفتم.

— الو سلام بهنوش.

صدای بهنوش سرشار از خوشی بود.

— سلام خواهرجون چطوری.

خوبم. تو چطوری. آقا مسعود چطوره.

خوبه عزیزم. خودم هم خوبم. جاتون خیلی خالیه.

الآن کجایید.

– توی یک ویلا در رامسر. از اون بارون‌هایی هم که تو خیلی دوست داری میاد. با دیدن بارون یاد تو کردم.

– متشکرم. تاکی هستید.

– انشالله خدا بخواهد فردا راه می‌افتیم به طرف شیراز.

– خوب کی می‌آیی تهران.

صدای خنده بلند و سرخوش بهنوش را شنیدم.

– حالا بگذار برسیم شیراز بعد پپرس کی برمی‌گردید.

خندیدم.

اتفاقاً من هم جای تو را این دو روزه برای خونه تکونی خالی کردم.

– ای بدجنس ناقلا. اون موقع هم وقتشه جای من را خالی کنی.

– امیدوارم. بهتون خیلی خیلی خوش بگذره. از طرف من به آقا

مسعود هم سلام برسون. مامان اینجا منتظره می‌خواد باهات صحبت

کنه. از من خداحافظ.

گوشی را به مامان دادم. با شنیدن صدای خواهرم انگار خستگی از

تنم گرفته شد. با خوشحالی کنار بهزاد نشستیم و دوباره فنجانم را

برداشتیم. وقتی مامان صحبت‌هایش با بهنوش و مسعود تمام شد و

نشست پرسیدم:

– مامان کی می‌رویم شیراز.

مامان نگاه متعجبش را به بهزاد و سپس به من انداخت.

– بگذار برسند سر خونه و زندگیشان فرصت برای شیراز رفتن

زیاده.

بهزاد خندید و دستش را دور گردنم انداخت.

به حرف این کوچولو گوش نکن مامان. الآن خسته است و درهم و

برهم حرف می‌زنه.

شب که برای خوابیدن به اتاقم رفتم اینبار به جای صدای دستگاه

صدای گیتار شنیدم. چند لحظه بعد از اینکه چراغ را روشن کردم

صدای گیتار قطع شد و چراغ اتاق او خاموش و روشن شد. صدای

گیتار را دوباره نشنیدم. حدس زدم منتظر جواب مانده. بدم نمی‌آمد

کمی سر به سرش بگذارم پس چراغ را یک بار خاموش و روشن کردم

چند دقیقه بعد صدای گیتار دوباره به گوش رسید که کسی هم با آن

می‌خواند.

فردا بعد از ظهر همراه مامان به بازار رفتیم و طبق معمول پا در یک

کفش کردم و مانتو و دیگر وسایلم را از بهترین و جدیدترین مد روز

البته به صورتی که مدرسه زیاد ایراد نگیرد خریدم.

خوشحال و راضی به خانه برگشتیم. همزمان با رسیدن ما یک

ماشین جلو در منزل ایستاد و خانمی خوش تیپ با قدی بلند و شالی

که فقط نصف موهایش را می‌پوشاند به قول فریده خانم با تکبر تمام از

آن خارج شد آهسته به مامان گفتم:

– فکر می‌کنم خانمی که فریده خانم می‌گفت همین باشه.

ما جلو منزلمان رسیده بودیم مامان در جوابم گفت:

خوب باشه بیا توی خونه.

بهزاد قبل از ما رسیده بود. با هیجان و اشتیاق وسایلم را یکی یکی

نشانش دادم. بهزاد چهره درهم کشید.

– مامان این مانتو را دبیرستان ایراد نمی‌گیره.

مامان با دلخوری جواب داد:

– چه می‌دونم. خودش که میگه نه من که حریفش نیستم.

خودم پریدم وسط.

نه داداش رنگش تیره است. چیزی نیست فقط کمی مده اونم گیر نمی دهند. پارسال خیلی ها از این مدل می پوشیدند.

– شاید خیلی ها خیلی کارها بخواهند بکنن ولی فکر نمی کنم در خور شخصیت خواهر کوچولوی من باشه.

– داداش شما هم خیلی سخت می گیرید. آخه من جوونم و دوست دارم.

– دوست داری چی؟ که جلب توجه کنی. به خدا خواهرم هر چی با وقارتر باشی بیشتر جلب توجه می کنی بهترین و مؤثرترین حربه ای را که بلد بودم به بکار بستم. جلو رفتم دستم را دورگردنش انداختم و گونه هایش را بوسیدم. او هم با دلخوری صورتم را بوسید و کنارم زد. – ما وظیفه داریم تو را راهنمایی کنیم تو هم سعی کن به گوش بگیری.

برای اینکه به این بحث کسل کننده خاتمه دهم سر تکان دادم.

– چشم داداش خوبم. قول می دهم دختر خوبی باشم.

ولی حقیقت این بود که نمی خواستم به قولم عمل کنم. همان شب به محض وارد شدن به اتاقم با علامت دادن کامی من هم چراغ را خاموش و روشن کردم. یعنی اولین سیم های ارتباطی را من متصل کردم پنجره را هم باز کردم و اینبار کمی از کرکره را کنار زدم.

کامی جلو پنجره ایستاده بود به رویم لبخند زد. باز هم لبخندش را ندیده گرفتم. آن شب با خیال او خوابیدم. در اوج ۱۶ سالگی و خامی او را مرد رویاهایم می دیدم. همانطور که دوست داشتم. شاد و شنگول و تابع مد روز بود.

چند روز گذشت. کم کم شبها کرکره بیشتر کنار می رفت و حالا جسورتر با لبسهای بی آستین و موهای باز روی شانهم به راحتی در برابر چشمان حریص او که هر چند وقت یکبار نگاهش به اتاق من بود در اتاقم رژه می رفتم و هر شب او مقدار بیشتری از فکرم را اشغال می کرد و جای خالی بهنوش را می گرفت.

با گلناز برای روز اول مهر قرار گذاشته بودیم.

قبل از بیرون رفتن دوباره خودم را در آینه برانداز کردم. از نظر خودم کامل بودم و دل جوانها را به راحتی آب می کردم. خوشنود و سرحال از خانه خارج شدم. جلو کوچه گلناز به هم رسیدیم. با خوشحالی همدیگر را در آغوش گرفتیم. چند تا پسر از کنارمان گذشتند و چند تا متلک نثارمان کردند. گلناز سرخ شد و من که مطمئن شدم به خوبی مورد توجه قرار گرفته ام قند در دلم آب شد.

تا مدرسه آنقدر حرف برای گفتن انبار کرده بودیم که گذشت مسیر را نفهمیده و یک ایستگاه گذشته از مدرسه به خود آمدیم. با گلی خنده مسیر را برگشتیم.

بوی مهر و بوی مدرسه. بچه ها با خوشحالی از هم استقبال می کردند و همه شاد بودند.

باز هم با گلناز کنار هم بودیم. با دبیرهای تازه آشنا شدیم و بهترین دقایق یعنی دقایق زنگ تفریح را با هم گذرانیدیم و ساندویچ خوردیم. ظهر که به منزل برگشتم روحیه ام تازه بود. درباره کامی چیزی به گلناز نگفتم. تا وارد اتاق شدم کیفم را گذاشتم و ضبط را روشن کردم. یعنی ورودم را اعلام کردم. کامی فوراً جلو پنجره آمد. کمی که کرکره را کنار زدم برایم دست تکان داد. حس کردم او هم بیشتر به من وابسته

شده است. در جواب دست تکان دادنش نیم لبخندی زدم و از جلو پنجره کنار رفتم.

صبح فردا که برای رفتن به دبیرستان از منزل خارج شدم او را جلو در منزل خودشان دیدم. برای اولین بار با روبه‌رو شدن پسری برخورد لرزیدم. خودم هم علت این اضطراب را نفهمیدم.

مسیرم از جلو او می‌گذشت. کسی در کوچه نبود. با زانوان لرزان به کنارش رسیدم. با صدایی که به نظرم خوش‌آهنگ‌ترین موسیقی دنیا بود آهسته گفت:

— سلام خانم. من کامران هستم.

هیجان‌زده‌تر از آن بودم که واکنش بهتری از خود نشان دهم. فقط لبخندی بی‌رنگ زدم و از کنارش گذشتم قدم‌هایم را تندتر کردم و از آنجا دور شدم. وقتی به گلناز رسیدم او متعجب پرسید:

— چی شده بنفشه چرا رنگت پریده.

بی‌اختیار متوسل به دروغ شدم.

— کوچه‌مون خلوت بود یک پسره دنبالم افتاد من هم ترسیدم.

او لبخند زد:

— تو که از این جور موارد نمی‌ترسیدی.

جوابش را ندادم. به راه افتادیم. گلناز شروع به حرف زدن کرد ولی هیچی از صحبت‌هایش را نمی‌فهمیدم همه حواسم به پسری بود که خودش را کامران معرفی کرده بود. چه اسم با کلاسی، عجب تپیی داشت درست مثل خارجی‌ها لباس پوشیده بود. موهایش پر از ژل بود. با نظر کوتاهی که به او انداخته بودم متوجه گوشه‌گوشی واک‌من در گوشش شده بودم. وای چقدر عالی بود.

نفهمیدم گلناز چه چیزی از من پرسیده بود و جوابی نگرفته بود.

— کجایی بنفشه.

دستپاچه روگرداندم.

— چیه؟

— راستش را به من بگو اتفاقی برات افتاده؟

خندیدم. دوست نداشتم کسی در خوشحالی‌ام شریک باشد و ترغیبم کند. با اینکه می‌دانستم با مخالفت گلناز روبه‌رو می‌شوم ولی طاقت نیاوردم و جریان کامران و همسایگی‌مان را برایش با آب و تاب تعریف کردم. با ناراحتی چهره در هم کشید.

— پس چرا اول بهم دروغ گفتی.

— چونکه می‌دونم دعوا می‌کنی.

— پس خودت می‌دونی کارت درست نیست.

شانه بالا انداختم. او دوباره گفت:

اگر داداشات بفهمند چی. فکر اونجاشو کرده‌ای.

ناراحت جواب دادم:

— تو هم یک چیزی می‌گی‌ها. مگر چی کار کرده‌ام. حتی جواب

سلامش را هم ندادم.

— نه بابا لطف کردی. می‌خواستی تعارفت کنه بری خونه‌شون.

منزل خودتونه.

از این حرفش خنده‌ام گرفت. گلناز قاطع و جدی ادامه داد:

— بنفشه حواست باشه. همه روابط از همین جاها شروع می‌شه.

گول نخوری.

— می‌خواهی نصیحتم کنی.

— نه عزیزم می دونم خودت عقل گلی.

— نمی گم عقل گلم ولی مواظبم.

اعتراف می کنم که کمی از صحبت های گلناز ترسیدم و آن روز وقتی از مدرسه برگشتم به سراغ پنجره نرفتم کرکره را هم کنار نزدم.

وقت نهار خوردن مامان گفت بهنام بعد از ظهر میاد دنبالمون.

ظاهراً به مناسبت رفتن سحر به مدرسه و تولدش که دو هفته بعد بود

یک جا جشن گرفته بودند. جشن مفصلی که تعداد زیادی مهمان

داشت خانواده فروغ از خواهر و برادرها و چند فامیل نزدیکش. ما هم

خودمان بودیم و خانواده دایی و عموها و خاله. اینطور که فروغ

می گفت تلفنی از بهنوش هم دعوت کرده بودند ولی آنها که هنوز تازه

به زندگی رسیده بودند برای نیامدنشان عذرخواهی کرده بودند.

همان شب بهنوش به خانه بهنام تلفن زد و با همه خصوصاً سحر

خوش و بشی کرد تولدش را تبریک گفت سحر و صبارا به اندازه دنیا

دوست داشتم. هر دو مثل هم لباس پوشیده و به نظرم مثل فرشته ها

می رسیدند و هر دو تا آخر شب پایه پای دیگر بچه ها رقصیدند.

آن شب محسن هم بود ولی دیگر دوست نداشتم سربه سرش

بگذارم و برایش عشوه بیایم. متوجه می شدم که همه حواس او به

سوی من بود. هر وقت که نگاهمان با هم تلاقی می کرد برعکس

گذشته که به رویش لبخند می زدم، نگاهم را از او می دزدیدم. خودم

که دردم را می فهمیدم.

حقیقت این بود که مدتی می شد همه فکرم را کامران به خود

اختصاص داده بود مخصوصاً که امروز خودمانی و دوستانه خودش

را معرفی کرده بود.

تا آخر شب همراه خواهرهای فروغ به او کمک کردیم و این بیشتر

به خاطر دور بودن از تیر نگاه محسن بود وقتی خسته و کوفته به خانه

برگشتیم وارد اتاقم که شدم خاموش و روشن شدن چراغ روبه رو را

دیدم به زحمت خودم را راضی کردم که جوابش را ندهم ولی بعد از

تعویض لباس و قبل از اینکه به تختم بروم طاقت نیاوردم. هوای اول

مهرماه زیاد خنک نبود پس به بهانه باز کردن لای پنجره جلو رفتم.

قلبم ایستاد او را دیدم که جلو پنجره ایستاده و بی صبر و نگران منتظرم

مانده.

تا مرا دید خندید و برایم دست تکان داد و با صدایی که نه زیاد

بلند و نه کوتاه، آنقدر که به من برسد پرسید:

— کجا بودی از ظهر نگرانت شدم.

از اینکه نگرانم بود دلم ضعف رفت. دلم نیامد بی جواب برگردم.

لبخندی کوتاه و شانه ای بالا انداختم و عقب کشیدم.

وقتی با خوشحالی روی تختم دراز کشیدم و صدای گیتارش با

هم خوانی خودش به گوشم رسید.

درست یادمه یک ترانه قشنگ و سوزناک که همه از عشق و

دلدادگی بود می خواند. چشم هایم را بستم و همراه با صدای او در

رویایش به خواب رفتم.

– بنفشه بهش روندی. دیروز سلامت کرد امروز همراهیت کرد.
کاری نکنی برات در دسر ساز بشه.

– مگر چی کار کردم. اسمم را پرسید ولی بهش نگفتم.
گلناز که ناراحتی ام را دید با تاسف سر تکان داد.

– ببین عزیزم به من مربوط نمی شه اگر هم چیزی می گویم فقط به
این خاطر که دوستمی و دوستت دارم من که می دونم تو بدت
نمی آید. گذشته از اون این ریخت و قیافه است که پسره داره. کاملاً
مشخصه که لات و بیکاره است.

از نسبتی که به من و او داد حسابی جا خوردم و عصبانی شدم.
یعنی تو می گی من باهات حرف زدم و به تو نمی گم. منظورت اینه
که من از جلف بازی خوشم می آید.

گلناز سعی می کرد منظورش را باز کند.

– نه بنفشه جان من فقط می ترسم گولت بزنه.

با ناراحتی چند قدم از او جلو افتادم.

– تو نمی خواد برای من نگران باشی.

گلناز خودش را به من رساند و دستم را به اصرار گرفت.

– صبر کن. حالا چرا اینقدر ناراحت می شی.

دلم می خواست می گفتم که از نسبتی که به ریخت و قیافه کامران
داده ناراحت می ولی چیزی نگفتم تا به مدرسه برسیم هر چی گفت
جوابش را ندادم ولی در برگشت آنقدر اصرار کرد و نازم را کشید که با
او آشتی کردم آن شب هم جلو پنجره کامران را دیدم ولی باز هم
عکس العملی نشان ندادم.

به قول معروف با دست پس می زدم و با پا پیش می کشیدم.

فصل دوم

صبح فردا قبل از بیرون آمدن از خانه، جلو در حیاط و به صورتی
که مامان نفهمد موهای جلو سرم را به طرزی که به نظر خودم خیلی به
صورتم می آمد از زیر مقنعه بیرون دادم.

همانطور که حدس می زدم او را جلو منزلشان دیدم. ظاهراً مشغول
بستن بند کفشهایش بود ولی می دانستم منتظرم است. وقتی از کنارش
رد شدم چند قدم بعد از من پشت سرم به راه افتاد.

خوشحال شدم که مراقب است. به هیچ وجه دوست نداشتم از
همسایه ها کسی ما را با هم ببیند.

از کوچه خودمان که گذشتیم و قبل از اینکه به کوچه گلناز برسیم
فاصله اش را با من کمتر کرد و پرسید:

– می تو نم بپرسم اسم قشنگت چیه همسایه؟

ترسیدم. جوابش را ندادم. گلناز را از دور دیدم. به سرعت
قدم هایم افزودم و خودم را به او رساندم کامران هم با دیدن گلناز از ما
فاصله گرفت. گلناز نگاهی به او و سپس به من انداخت.

– این همون پسره است.

سر تکان دادم. گلناز هم با ناراحتی سر تکان داد.

جوابش را نمی‌دادم اما برای دیدنش بی‌تاب بودم و جلو پنجره می‌رفتم.

فردا صبح باز همان برنامه تکرار شد. من برای جلب توجه و زیباتر شدن موهایم را بیرون دادم و او هم تا نرسیدن به گلناز همراهیم کرد و بالحنی مهربان و عاشق پیشه که دل جوانم را زیر و رو می‌کرد اسمم را پرسید و من جوابی ندادم و به گلناز دروغ گفتم که به او اخم کرده‌ام. کاش مثل گلناز بازتر و روشن‌تر به این جریان نگاه می‌کردم و افسار دل سرکشم را می‌کشیدم.

سه هفته از اول مهر به این ترتیب گذشت. مامان و خاله سخت در تکاپوی یافتن همسری مناسب برای بهزاد بودند و روزی نبود که صبح یا بعد از ظهر به آدرس‌هایی که از این طرف و آن طرف می‌گرفتند برای خواستگاری نروند. مامان می‌گفت خاله ظاهراً دوست داشت که برای خواستگاری از میترا اقدام می‌کردیم ولی وقتی که مطمئن شده که خبری نیست با زبان بی‌زبانی گفته حالا که بهزاد نخواسته یکی از دخترهای فامیل را مفتخر کند لااقل تلاش می‌کند که این پسر خوب به دست فرد مناسبی برسد.

من هم با خودم مشغول بودم هر روز تا جلو کوچه گلناز با کامران و از آنجا با او به مدرسه می‌رفتم و برمی‌گشتم هر سال چیزی از درس و مدرسه نمی‌فهمیدم چه برسد به امسال که همه هوش و حواسم را کامران اشغال کرده بود. تنها تغییری که کرده بود این بود که شیطنت از سرم پریده بود و ساکت‌تر شده بودم.

کاملاً معلوم بود که گلناز به چیزهایی که راجع به کامران می‌گفتم مطمئن نبود. کامران هم هر روز با تیپ و قیافه‌ای متفاوت که من

عاشقش بودم بیشتر اسیرم می‌کرد. موهایش را که به نظرم خوش حالت‌ترین موها می‌آمد هر روز به طریقی می‌آراست. شلوارهایی که می‌پوشید معمولاً لی بود مطابق روز و هر روز عوض می‌کرد و لباسهایش با عکسها و برچسب‌های شاد و زیبا خودنمایی می‌کرد. چند بار در برگشتن از مدرسه مادرش را دیده بودم. مؤدبانه سلام کرده بودم و او با زحمت و ناز و افاده جوابم را داده بود.

من هنوز هم به کامران جوابی نداده بودم و حرکتی هم مبنی بر ناراحتی نشان نداده بودم.

هوا کم‌کم سرد می‌شد. پنجره را باز نمی‌کردم ولی کرکره را کنار می‌زدم تا شبها که اتاق روشن است او به راحتی مرا ببیند. زمزمه‌هایی از همسایه جدید میان همسایه‌ها و حتی خانه ما به گوش می‌رسید تا جایی که بهزاد که به شدت مخالف غیبت کردن بود به مادرم گفت:

— مامان این همسایه جدید به نظر جالب نمی‌رسد. بهتر است باهاشون رفت و آمد نکنی.

مامان با نارضایتی در جوابش گفت:

— نه مادر کی می‌خواد رفت و آمد بکنه. به قول فریده خانم، خانم صدمن افاده داره. سایه خودش را نمی‌بینه چه برسد به ما. و من خیلی ناراحت شدم و به اتاقم رفتم. چه افکار بچه‌گانه‌ای داشتم.

چهار هفته از اول مهر گذشته بود که اولین ابرهای پاییزی آسمان را پوشانند. صبح که از خانه بیرون می‌آمدم مامان گفت:

— بنفشه چترت را بردار ممکنه باران بیاید.

جلو در بودم تنبلی کردم برگردم.

— نه مامان دیر شده. هنوز که باران نمی آید. خداحافظ.

و منتظر نماندم که چیز دیگری بشنوم. طبق معمول کامران همراهیم کرد. من که عاشق آسمان ابری بودم از اینکه با او زیر این آسمان راه می روم در عرش سیر می کردم.

کامران تازگی حرفی نمی زد و فقط از اینکه اجازه می دادم هر روز اسکورتم کند خوشحال و راضی بود و من از او خوشحال تر.

به نظر می رسید سنش بالای دیپلم باشد. هیچ زمانی دفتر و کتابی همراهش نمی دیدم پس حدس می زدم هر روز با من برای رفتن سر کار بیرون می آید.

آن روز دو ساعت آخر درس خسته کننده ریاضی داشتیم. حالم از همه درسها خصوصاً این یکی به هم می خورد. اگر به خاطر دیدن کامران نبود شاید آن سال پا در یک کفش می کردم و ترک تحصیل می کردم گرچه که مطمئن بودم با مخالفت صد در صد خانواده ام روبه رو می شوم.

باران کم کم شروع به باریدن کرد. در عالم خیال خودم را می دیدم که همراه کامران میان جنگلی بزرگ قدم می زنیم. همه فکرم کامران شده بود.

زنگ که خورد با گلناز به طرف خانه می رفتیم. باران کم کم شدت می گرفت و هنگامی که سوار اتوبوس شدیم شدت بیشتری گرفت. کنار هم نشسته بودیم که گلناز گفت:

— هنوز اول ساله هیچ حواست به درس نیست. تا چشم به هم بزنی امتحان های نوبت اول شروع می شود. امسال سال سومیم و

خیلی سخت تره. خواهش می کنم حواست را جمع کن.

با بی حوصلگی دست تکان دادم.

— آه نمی دونم کی گفته حتماً باید درس بخوانیم. بیشتر از هر چیزی در دنیا از درس خواندن متنفرم. کی میشه این دو ساله را تمام کنیم. چهره گلناز به هم ریخت.

— مگر نمی خواهی دانشگاه بروی.

— دانشگاه اصلاً! من دیپلم را بگیرم کار بزرگی کرده ام.

خندیدم.

— بیشتر دوست دارم از داوچ کنم تا برم دانشگاه.

گلناز پوزخندی تلخ زد.

— حتماً هم با همون پسرۀ لات علاف.

اینبار نتوانستم خودم را کنترل کنم با عصبانیت گفتم:

— اون دفعه چیزی بهت نگفتم گلناز ولی دیگه دوست ندارم راجع به کامران اینطوری حرف بزنی فهمیدی.

از عصبانیت من متعجب شد و چند لحظه بعد سر تکان داد:

— برات متأسفم.

به ایستگاه رسیده بودیم بلند شدم و رو به او گفتم:

— نمی خواد. برای خودت متأسف باش.

و از اتوبوس پیاده شدم. شدت باران خیلی بیشتر شده بود خودم را جمع کرده و به سرعت به طرف کوچه خودمان حرکت کردم. چند قدم نرسیده به کوچه با کمال تعجب کامران را دیدم. او چتر به دست ایستاده بود. هیچوقت در برگشتن او را نمی دیدم.

سعی کردم خودم را بی تفاوت نشان دهم از کنارش گذشتم و وارد